



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تونکشو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



دوستای عزیز

ازتون میخوایم ناول هایی

رو که ترجمه میکنیم جایی دیگه ای

به اشتراک نزارین و فقط برای

خودتون نگهش دارین چون

این ناول ها برای کاربرهای

مای انیمه ترجمه میشه و ما دوست

نداریم این وسط حق اونایی که بابتش پول پرداخت میکنن ضایع بشه

در نتیجه با اینکه میدونم نیت خیلی از شماها خیره ولی ازتون خواهش

میکنم این ناول ها رو هیچ جایی کپی نکنین ...پخششون نکنین و

باعث نشینن حقی از کسی ضایع بشه و کارها نیمه تموم بمونه و به

تیمی که داره برای شما کار میکنه آسیب نزنینازتون خیلی ممنونم

که توجه میکنین و برای کارمون ارزش قائلین!!

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@









آرك اول





فصل دوازدهم - بخش اول

شبح سرخ پوشی که معابد را به آتش

میکشد





همانطور که انتظار داشت روی چهره او یک سوختگی عمیق وجود داشت هرچند در زیر آن زخم پوشیده با خون، میشد سه تا چهار تصویر کوچک صورت انسان را دید. صورت ها اندازه کف دست نوزاد بودند و به اشکال پراکنده روی گونه و پیشانی او پراکنده شده بودند و چون هر کدام از صورتها قبلا سوخته بودند پوستشان میچاله شده و حالتی داشتند که انگار از شدت درد فریاد میکشند. مشخصا یک انسان معمولی با صورت های مینیاتوری فریادکش کوچک که روی صورتش هستند از هر شبی ترسناک تر است.

شیه لیان نگاهی به آن صورت انداخت بعد احساس کرد درون کابوس عمیقی پرتاب شده، ترسی شوم و بزرگ تمام بدنش را درهم پیچید این حس چنان قوی بود که نمیدانست کی از جای خود برخاسته است حتی نمیدانست حالت چهره اش چگونه بود ولی احتمالا ترس زیادی در صورتش آشکار بود.

نوجوان که با تردید فراوان و آرام بانداژ را از صورت خود کنار زده بود حالا احساس بدی داشت. با دیدن واکنش شیه لیان چند قدمی به عقب برداشت زیرا متوجه شد که او نمیتواند رعب ناشی از دیدن صورتش را تحمل کند. او برای محافظت از خود چهره وحشتناکش را پوشاند، از روی زمین جستی زد و درحالیکه جیغ میکشید به سمت عمیق ترین بخش کوهستان فرار کرد.

شیه لیان او را دنبال کرد و فریاد زد: «وایسا! برگرد!»

اما از آنجایی که برخاسته بود مقداری زمان برای واکنش نشان دادن داشت و این نوجوان هم مسیرهای کوهستان را بخوبی میشناخت و عادت داشت شبها در کوهستان پنهان شود یا فرار کند... بدون اینکه بتواند چیزی به او بگوید نوجوان از جلوی دیدش ناپدید شد



هر قدر شیه لیان فریاد کشید و صدایش زد او بیرون نیامد. کسی نبود که کمک کند دنبالش بگردند و نیروی معنویش هم کاهش یافته بود در نتیجه نمیتوانست از دایره ارتباط روحی هم استفاده کند او با عجله به سمت کوهستان دوید و برای یک ساعت بی وقفه همه جا را گشت اما جستجویش بی نتیجه ماند.

وقتی باد سردی وزید شیه لیان بالاخره به خود آمد و فهمید اینطور کورمال گشتن همچون یک پرنده بی سر نتیجه ای برایش ندارد پس بر خود مسلط شد و اندیشید: «شاید بعدا بیاد دنبال جنازه بینگ کوچیک؟!»

او با عجله به معبد مینگ گوانگ برگشت اما از دیدن صحنه روبرویش وحشت کرد.

او به گروهی از مردم برخورد که لباسهای سیاه بر تن داشتند و در جنگل پشت معبد جمع شده بودند. آنها چهره هایی جدی داشتند و در نهایت دقت حدود 40 جسد آویزان یا بیشتر را از درخت ها پایین می آوردند. در جلوی جنگل شخصی دست به سینه ایستاده بود و کار بقیه گروه را نظارت میکرد. شخص سرش را برگرداند، ظاهری برازنده و چهره ای سرد و جدی داشت خیلی زود معلوم شد که این مرد جوان فویائو است. بنظر میرسید او به آسمانها رفته و گروهی از افسران کاخ شوانژن را برای کمک آورده بود.

شیه لیان خواست چیزی بگوید که از پشت سر خود صدای قدم های سنگینی را شنید. نانفنگ نیز روستاییان را بازگردانده و حالا خودش پیش آنها آمده بود. وقتی او هم با این منظره روبرو شد نگاهی به فویائو انداخت و پرسید: «مگه نرفته بودی؟!»

لحن گفتارش آنقدر ناخوشایند بود که فویائو یک ابرویش را با نارضایتی بالا برد.



شیه لیان نمیخواست آنها در چنین لحظه بحرانی با هم درگیر شوند پس مداخله کرد و گفت: «من ازش خواسته بودم بره نیروی کمکی بیاره!»

نانفنگ با تمسخر گفت: «خب کجان نیروهای کمکیمون؟ فکر میکردم لااقل میری از خود ژنرال تقاضا میکنی که بیاد!!»

فویائو با لحن بی تفاوتی گفت: «وقتی برگشتم آسمون، شنیدم ژنرال پی کوچک اومده به زمین، برای همین هم وقت تلف نکردم که دنبال ژنرال خودمون بگردم...بعلاوه حتی اگرم پیداش میکردم از اونجایی که خیلی سرش شلوغه قطعا وقت نداشت که بیاد اینجا!»
باتوجه به شناختی که شیه لیان از موچینگ داشت او اگر وقت داشت هم دلیل نمیدید خودش را به آنجا برساند اما نمیخواست بیش از این روی یک موضوع بیهوده فکرش را درگیر کند پس با خستگی گفت: «شماها الان نباید با همدیگه جر و بحث کنین...بهتره به من کمک کنین تا اون پسر بانداژ شده رو پیدا کنم!»

نانفنگ چینی به ابروهایش خود داد و پرسید: «مگه تو کنارش نبودی که حواست به جسد اون دختره باشه؟»

شیه لیان جواب داد: «ازش خواستم بانداژ صورتش رو در بیاره ولی باعث شدم بترسه!»
فویائو لبانش را جمع کرد و گفت: «چقدر بد، تغییر لباستون به مرحله ترس و وحشت نرسیده که!»

شیه لیان آه کشید: «میتونی سرزنشم کنی چون اونقدر آشفته بودم نتونستم به موقع واکنش نشون بدم... بینگ کوچیک مرده و اونم خیلی راحت می ترسه....حتما فکر



کرده من از قیافه اش ترسیدم... شاید تحمل این ضربه و اشش سخت بود سر همینم در رفت!»

فویائو بینی خود را جمع کرد و پرسید: «یعنی اینقدر بی ریخت بودا؟!»

شیه لیان جواب داد: «مساله اصلا این نیست که اون بی ریخت بوده یا نه...اون...مریضی صورت انسانی داشت!»

با شنیدن این حرف، نانفنگ و فویائو چهره درهم کشیدند. آنها بالاخره داشتند معنای حرفهای شیه لیان را درک میکردند.

هشتصد سال پیش یک بیماری مسری، در پایتخت سلطنتی پادشاهی شیان-له بوجود آمد. در پایان همه شهر بخاطر آن از بین رفتند. آن بلا اینطور بود که ابتدا وقتی مردم بیمار میشدند، جای جای بدنشان گلوله های ورم کرده در می آمد. ورم ها اول کوچک بودند اما سریع بزرگتر میشدند و درد میگرفتند. خیلی زود شکلی ناهموار میگرفتند و شبیه گودی های متورم مانند ...چشم و بینی و دهان میشدند.

بعد این شکل کامل میشد تا جایی که کاملا شبیه صورت یک انسان میشد. اگر به آن بی توجهی میشد آنوقت صورتهای بیشتری روی بدن شخص در می آمد. راویان میگفتند برخی از چهره ها، مدتهای زیادی به رشد ادامه میدادند و ویژگی های شخصیتی خودشان را داشتند حتی می توانستند دهانشان را باز کنند، حرف بزنند و جیغ بکشند.

نام این همه گیری را بلای صورت انسانی میگفتند!

فویائو قبل از آنکه دوباره دست به سینه بشود چند باری چهره اش تغییر حالت داد بعد



گفت: «چطور همچین چیزی ممکنه؟! این مریضی قرن هاست ریشه کن شده! امکان نداره دوباره ظاهر شده باشه!!!»

شیه لیان در پاسخ او تنها یک جمله گفت: «من مطمئنم که درست دیدم!»

اطمینانی که به خودش داشت سبب شد نانفنگ و فویائو دیگر نتوانند حرفش را رد کنند بطور کل حرفی که شیه لیان میزد را هیچ کسی نمیتوانست تکذیب کند. شیه لیان اضافه کرد: «صورتش از قبل سوخته ...احتمالا میخواستن اینطوری صورتها رو از بین ببرن!»

کسانی که دچار این بیماری میشدند واکنش اکثرشان اینطور بود که چاقوی تیزی میگرفتند و آن چیزهای ترسناک را می بریدند یا از آتش برای سوزاندن آنها استفاده میکردند. ذره ای تردید در بریدن دست و پاهای خود به خرج نمیدادند یا اگر مجبور میشدند استخوان های خود را میشکستند.

نانفنگ زیر لب گفت: «پس اون نباید به آدم عادی باشه که تونسته چندین قرن زنده بمونه ...اینا به کنار،اون بلا مسریه؟!»

این موضوع چیزی بود که شیه لیان نیز در سکوت به آن می اندیشید با اطمینان جواب داد: «نه،این مریضی خیلی مسری بود اگه مریضی این پسر مسری بود همه توی کوه یوجون باید ازش میگرفتنبا توجه به اینکه اون مدت زیادیه اینجا قایم شده میگم...اون شاید ...درمان شده فقط نتونسته از جای زخمای روی صورتش خلاص بشه!»



هر سه میدانستند که نمیشود بیخیال بمانند. بنظر میرسید فویائو در کاخ شوانژن موقعیت عالی دارد او افسران آسمانی را فراخواند و از آنها خواست همه کوه یوجون را بگردند با این وجود باز هم اثری از آن جوانک پیدا نکردند. بدبختانه به نظر میرسید از کوهستان پا به فرار گذاشته و حالا در میان شلوغی جمعیت شهر پنهان شده است.

در این لحظه آنها مجبور بودند به قلمروی آسمانی برگردند و از کاخ لینگون کمک بخوایند و منتظر خبر او بمانند. زخم روی بدن نوجوان مسری نبود. حداقل این حقیقت توانست برای مدتی آنها را خوشحال کند ولی ظاهر وحشتناک او ذهن شیه لیان را مشغول کرده بود. اگر کسی خارج از کوهستان متوجه او میشد ممکن بود نوجوان را هیولایی نفرین شده بدانند و کتکش بزنند تا جایی که کشته شود. بهتر بود هر چه سریعتر او را پیدا میکردند.

او بدون کوچکترین تعلل جسد یینگ کوچک را برداشت و به پایین کوه رفت. از آنجایی که ذهنش بسیار پریشان بود زمانی توانست به خودش بیاید که شنید چای فروش صدایش میکند بعد فهمید درحالیکه یک جسد را در آغوش دارد میخواهد وارد مغازه خوش اقبال باشید شود! او پس از اینکه بارها عذرخواهی کرد از آنجا رفت تا کسی را پیدا کند و این جسد را دفن کنند سپس برگشت... حالا پس از رویاروی با آنهمه مشکل توانست گوشه ای بنشیند. شیه لیان آهی کشید بالاخره یک مشکل به پایان رسیده بود هرچند احساس میکرد در این چند روز پس از صعود به آسمان ها آنقدر خسته شده که اگر بار زباله های یکسال همه قلمروی انسانی را به دوش میکشید آنقدرها اذیت نمیشد. او دائم بالا رفته و پایین آمده بود، از روی سقف ها پریده و روی دیوارهای طاقدار فرود



آمده، داد کشیده، پیچ و تاب خورده و حتی مانند عروس ها لباس پوشیده بود و دستمایه سرگرمی دیگران شده بود. تمام استخوانهایش درد میکردند انگار کوهی رویش سقوط کرده بود با این حال هنوز معماهای زیادی بی جواب مانده و موفق نشده بود پاسخی برایشان بیابد. خیلی دلش میخواست آه بلندی بکشد و بگوید: «صعود به آسمون اصلا اندازه اشغال جمع کردن و گشتن دنیای انسانها خوب نیست!!»

فویائو آستین هایش را تکانی داد و کنار دست شیه لیان نشست. دیگر طاقت نیاورد چشمانش را چرخاند و پرسید: «چرا لباساتو عوض نمیکنی؟»

شیه لیان وقتی چرخش چشمهای او را دید احساس آشنایی به او دست داد. مدتی بعد بالاخره آن لباس عروس را از تن خارج کرد و لباس معمول خودش را پوشید. وقتی آن پودر و سرخاب ها را پاک کرد با درماندگی گفت: «پس من موقعی که داشتم با ژنرال پی کوچک حرف میزدم هم این ریختی بودم نه؟ نانفنگ کاش همون موقع یادم میاوردی!»

فویائو خطاب به او گفت: «خب شاید خیلی دوست داشتی این لباس تنت باشه!»

نانفنگ کل روز راه رفته و حالا فرصتی برای نشستن و استراحت پیدا کرده بود. گفت: «نیازی به یادآوری نبود... ژنرال پی اهمیت نمیداد چی تنت باشه... حتی اگه آرایش از لباسات عجیب تر باشه هم وقتی برگرده به کسی چیزی نمیگه!»

شیه لیان احساس میکرد آن شب بخاطر این افسر آسمانی کوچک از نو متولد شده پس از روی سپاسگزاری برایش جای ریخت. سپس به چهره هم چون یخ ژنرال پی کوچک اندیشید و با چهره دیوانه و درهم شوانجی مقایسه اش نمود و گفت: «ژنرال پی کوچک واقعا خونسرد و مسلطه! چقدر متین بود!»



نانفنگ فنجان چای را یکباره سر کشید و با اعتراض گفت: «نباید هیچ کسی رو از روی ظاهر متین و فروتنش قضاوت کنی...اونم شبیه جدشه... کنار اومدن باهاشون راحت نیست!»

شیه لیان نیز همینقدر را میدانست. فویائو نیز با موافقت سخن او گفت: «پی سو، یه تازه وارده که همش دویست ساله به آسمون ها اومده...ولی از بس قدرتش درنده و زیاد بود سریع ارتقا درجه گرفت... وقتی ژنرال پی اونو به این سمت منصوب کرد سنی نداشت... میدونی بعدش چیکار کرد؟»

شیه لیان پرسید: «چی؟»

فویائو به سردی گفت: «کل آدمای اسیر توی یه شهر رو کشت!»

شیه لیان وقتی این حرف را شنید در فکر فرو رفت اما شگفت زده نشد. در بارگاه آسمانی، امپراطورها، پادشاهان و ژنرال های زیادی بودند. جمله معروفی بود که میگفت: «نتیجه موفقیت نظامی، دهها هزار استخوان پوسیده است!» که دفاع و غلبه بر یک پادشاهی را توصیف میکرد. اگر میخواستی انسان جاویدی باشی اول باید شخصیتی برجسته میشدی پس آنها بر روی جاده ای ای خونین قدم بر میداشتند. فویائو خلاصه وار گفت: «توی بارگاه آسمانی با تعداد کمی میشه کنار اومد و نمیشه به هیچ کسی اعتماد کرد!»

شیه لیان به لحن صدایش گوش داد، انگار او فرد با تجربه ای بود که به کسی جوانتر از خود هشدار میداد و سبب شد شیه لیان لبخند بزند. او احساس میکرد فویائو زیاد به بارگاه



آسمانی رفت و آمد دارد بهمین دلیل درباره این موضوع اینطور سخن میگفت ولی او هم میدانست با وجود اینکه سه بار به آسمان ها عروج کرده زمانی که برای زندگی در آنجا گذرانده بسیار کوتاه بوده و خیلی سریع به زمین تبعید شد شبیه گلهایی که یک شب روی کاکتوس جوانه می زدند و در چشم بهم زدن ناپدید میشدند. او بخوبی میدانست که درباره موضوع فناپذیر ها این خدایان رزم کوچک از او بیشتر میدانند.

نانفنگ با حرفهای فویائو موافق نبود و گفت: «الکی شلوغش نکن، همه جا هم آدمای خوب هست هم بد... هنوزم افسران آسمانی قابل اعتماد توی بارگاه آسمانی هستن!»

فویائو جواب داد: «هاها... افسران آسمانی قابل اعتماد؟ نکنه منظورت ژنرال خودته؟»

نانفنگ جواب داد: «چه ژنرال منم قابل اعتماد باشه چه نباشه رو من نمیدونم ولی مطمئنا ژنرال تو نمیتونه باشه!»

شیه لیان به این جر و بحث ها خو گرفته بود و میدانست بر سر موضوعات بیخودی کارشان به بحث میکشد بعلاوه هنوز موضوعی در ذهنش وجود داشت و حتی آنقدر انرژی نداشت که در بحث آنها دخالت کرده و موضوع را عوض کند.

باوجود اتفاقات پیچیده در شمال، او به آسمان بازگشت همان ابتدا به کاخ لینگون رفت و موضوع نوجوان بانداژ شده را بازگو کرد و از او خواست تا قلمروی انسانها را بگردد. لینگون که این خبرها را شنید چهره ای جدی به خود گرفت و درخواستش را پذیرفت. او گفت: «من هر کاری که از دستم بر بیاد رو انجام میدم ولی کی فکرشو میکرد اینهمه اتفاق جورواجور توی شمال رخ داده باشه؟! واقعا که تو رو تو دردسر انداختیم سرورم!»



شیه لیان گفت: «من باید از اون دو تا خدای رزم کوچیک تشکر کنم که داوطلبانه اومدن کمکم همینطور از ژنرال پی کوچیک کاخ مینگ گوانگ ... من واقعا نمیدونم چطوری باید ازشون تشکر کنم....»

لینگون گفت: «این مشکل بخاطر رابطه قدیمی ژنرال پی پیر بوجود اومده... پس طبیعتا پی کوچیک باید این موضوع رو حل میکرد... اون عادت داره اینجور گندکاریا رو جمع کنه پس نیازی نیست ازش تشکر کنی... خب اعلی حضرت حالا که برگشتین اگه کاری ندارین میتونم ازتون بخوام دایره ارتباط روحی رو بررسی کنین؟ باید همه اونجا جمع بشن و در این باره صحبت کنیم!»

شیه لیان سوالات زیادی داشت که هنوز بدون پاسخ مانده بودند. او پس از ترک کاخ لینگون بی هدف و سرگردان براه افتاد وقتی به خودش آمد روی یک پل سنگی کوچک ایستاده بود.

پل سنگی روی یک رودخانه جاری قرار داشت. آب رودخانه بسیار شفاف بود چنان که میشد بوضوح حرکات ابرها را در آب دنبال کرد. پس از گذشت آب و رود انگار کوهستان هم در جای خود می غلتید و چهار گوشه شهر در دنیای زیر آب به حرکت در می آمد. او در دل اندیشید: «عجب جای خوبیه!» او روی پل نشست، رمز را به آرامی بر زبان آورد و وارد دایره ارتباط روحی شد.

لحظه ای که وارد شد در دایره ارتباط روحی جمعیت زیادی را دید که با هم سخن میگفتند. صداها زیادی با هم سخن میگفتند همه چیز در آشوب بود اولین چیزی که به گوش او آشنا بود صدای فحش های فنگشین بود: «گندش بززن! شماها کوهستانی رو



انتخاب کردین اونو زندانی کنین یا نه؟ شوانجی شبح روانیه... اصلا فایده نداره ازش چی
پرسی فقط جیغ میزنه که باید ژنرال پی رو ببینه حتی حاضر نیست بهمون بگه چیرونک
شبح سبز کجاست!!!»

ژنرال پی کوچک گفت: «ژنرال شوانجی همیشه شخصیت تند و لجبازی داشتن!»
فنگشین با صدای خشمگینانه تری ادامه داد: «ژنرال پی کوچک، ژنرال ارشد شما هنوز
برنگشته؟ بهش بگین بره دیدن زنه... از زیر زبونش بکشه که اون شبح سبز چیرونک
کجاست تا بتونیم از شرش خلاص شیم!»

فنگشین اصولاً نمیتوانست از پس زنها بر بیاید حال بازجویی از شوانجی را برعهده او
گذاشته بودند شیه لیان حقیقتاً برایش دلسوزی میکرد.
ژنرال پی کوچک جواب داد: «ژنرال بره دیدنش هم بی فایده اس... وقتی اونو ببینه دیوونه
تر میشه!»

یک صدای دیگر در این میانه گفت: «بازم جنگل اجساد آویزان؟ چیرونک همیشه بی
کلاس بازی در میاره... چقدر حال بهم زن!»

«حتی تو قلمروی خودشونم این کاراشونو تحقیر میکنن معلومه فقط این کارای سطح
پایین ازش بر میاد!»

همه افسران آسمانی دوستانه سخن میگفتند. مشخص بود همه با هم آشنا هستند به
عنوان تازه واردی که 800 سال پیش به آسمان ها عروج کرده شیه لیان باید همانجا
ساکت میماند و چیزی نمیگفت ولی پس از اینکه مدتی به حرفهای آنها گوش داد



نتوانست جلوی خودش را بگیرد و حرفشان را برید: «می بخشید، موضوع بحث جنگل اجساد آویزان تو کوه یوجونه؟ شب سبز چیرونک توی اون منطقه اس؟»

از آنجایی که معمولاً در دایره ارتباط روحی حرفی نمیزد صدایش برای همه نا آشنا بود. در زمانی که افسران آسمانی فکر میکردند که باید جوابش را بدهند یا نه ... در نهایت شگفتی این فنگشین بود که پاسخ او را داد. او گفت: «شب سبز چیرونک، توی کوهستان یوجون نیست... ولی احتمالش هست که اون جنگل اجساد کار شوانجی شب باشد... ممکنه چیرونک اینو ازش خواسته و شوانجی هم براش انجامش داده!»

شیه لیان دوباره پرسید: «یعنی شب شوانجی از زیر دست های اونه؟»

ژنرال پی کوچک اینبار جواب داد: «بله، خب ژنرال شوانجی چند صد سال پیش فوت کردن درسته خیلی خشمگینه ولی اونقدر قدرت نداشته که بتونه اینقدر دردرسر بپا کنه... البته تا دویست سال پیش... شب سبز چیرونک اونو پیدا کرده و ازش خوشش اومده... اونو برده پیش خودش و یکی از زیردستهایش شده... همین باعث شده شوانجی قدرت روحی زیادی پیدا کنه!»

درواقع معنی اصلی پشت حرفهای اون این بود که نباید بخاطر مشکلاتی که شوانجی شب ساخته بود ژنرال پی را مقصر میدانستند چون آن زن از اساس توانایی بپا کردن چنین آشوبی را نداشته است... و اگر میخواستند کسی را به باد سرزنش بگیرند بهترین گزینه همان شب سبز چیرونک بود بخاطر اینکه او به شوانجی توانایی آسیب زدن به مردم را داده بود. در حقیقت همه افسران آسمان اعتقاد داشتند که این دردرسهای پیش آمده کارمای اعمال گذشته ژنرال پی است ولی آنقدر جرات نداشتند که صدای خود را



بلند کنند و نظرشان را بگویند ولی ژنرال پی کوچک میتواندست این را از چشمانشان بخواند درنتیجه به این شیوه نه چندان مهربانانه و در عین حال سنگین به آنها فهماند که منظورشان را بخوبی فهمیده است و آنان نیز سریعاً افکارشان را در پس ذهن پنهان نمودند. شیه لیان دوباره پرسید: «پس کوه یوجون دوباره بررسی شده؟ ممکنه روح یه بچه هنوز اونجا باشه!»

این بار صدای موچینگ از عمق مرکز روحی شنیده شد: «روح بچه؟ چجور روحی؟» شیه لیان پیش خود فکر کرد که شاید فویائو جزئیات ماموریتشان را به او نگفته است. شاید اصلاً پنهانی به کمک شیه لیان آمده پس شیه لیان نیز نامی از فویائو نبرد تا بعداً برایش دردسر نشود او جواب داد: «توی کجاوه، من صدای خنده یه بچه رو میشنیدم که داشت یه چیزی رو شبیه هشدار با آواز میخوند... اون موقع دو تا افسرهای رزم کوچیکی که فرستاده شده بودن اصلاً متوجه صدا نشدن پس احتمالاً انرژی روحی اون بچه باید خیلی خاص تر از این حرفا باشه!»

موچینگ گفت: «هیچ روح بچه ای توی کوه یوجون پیدا نشده!»

این موضوع برای شیه لیان بسیار عجیب بود... یعنی روح آن بچه تنها آمده بود که به او هشدار دهد؟ وقتی به این موضوع می اندیشید ناگهان چیزی از خاطرش گذشت و دوباره پرسید: «راستی من اونجا یه نوجوون رو دیدم که پروانه های نقره ای اطراف کوه یوجون تحت امرش بودن ... کسی از شما میدونه اون میتونه کی باشه؟»



ناگهان جمعیت شلوغ درون دایره ارتباط روحی در سکوتی مرگبار فرو رفت . شیه لیان که به این نوع واکنش ها عادت داشت صبورانه منتظر شد. پس از مدتی لینگون بالاخره گفت: «اعلی حضرت شاهزاده شما چی گفتی؟»

موچینگ به سردی جواب داد: «داره میگه هواچنگ رو دیده!»